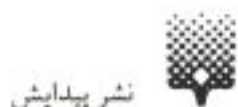


افسانه دیو و دختر

نوشته: شکوه قاسمی / تصویرگر: کریم نصر





□ خ جمهوری، خ فروردین، کوچه شهید فراهانی، پلاک ۳۳- تلفن: ۶۴۰۱۵۱۴

□ افسانه دیو و دختر □ زیر نظر شورای ادبی □ مشاور امور هنری: کریم نصر

- ناشر: پیدایش
- نویسنده: شکوه قاسم‌نیا
- تصویرگر: کریم نصر
- تعداد: ۱۵۰۰۰ نسخه
- چاپ اول: پاییز ۷۶
-
- لیتوگرافی: سیحون
- شابک: ۰-۳۷-۰۵۵-۶۴ / 964-6055-37-0
- کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.
- قیمت: ۱۵۰ تومان

افسانه دیو و دختر

بود و بود، یک آقا دیوه بود که خیلی گرسنه بود. می‌گشت و دنبال غذا بود. رسید به شهر آدمها. بوی آدمیزاد شنید. دهانش آب افتاد. با خودش گفت: «بروم ببینم غذایم را توی کدام خانه پیدا می‌کنم.»

در همه خانه‌ها بسته بود به جز یکی. این خانه مال کی بود؟ مال خاله پیرزنی که با نوه‌اش «نمکی» زندگی می‌کرد.

آقا دیوه پا گذاشت توی این خانه و داد کشید: «آهای! من آمدم. گرسنه‌ام. غذا می‌خواهم.» نمکی از پنجره اتاق نگاه کرد. دیورا توی حیاط خانه دید. جیغ کشید و گفت: «وای ننه جان، دیو آمده به خانه‌مان!»

خاله پیرزن گفت: «ای داد و بیداد! کی در خانه را باز گذاشته بود؟»



نمکی گریه‌کنان گفت: «من، ننه جان! یادم رفت در را ببندم. حالا چه کار کنم؟ الان دیوه می‌آید و مرا می‌خورد.»

خاله پیرزن گفت: «غلط می‌کند. مگر من مُرده‌ام که تو را بخورد؟ حالا نگاه کن و ببین که چه کارش می‌کنم.»

بعد هم آمد دمِ پنجره و داد زد: «سلام و علیک دیو بزرگ. خوش آمدید. بفرمایید. غذایتان آماده است.»

دیو یک قدم برداشت و رسید توی اتاق.

نمکی از ترس لرزید. خاله پیرزن جلو دوید و گفت: «آقا دیوه، خیلی وقت است که منتظرتان هستیم. بفرمایید که غذایتان سرد نشود.»

دیو گفت: «کجاست غذای من؟»

خاله پیرزن گفت: «اینجاست. این دخترکم نمکی، غذای شماست. شش دختر دیگر داشتم که دادم به شش دیو دیگر. هفتمی مانده برای شما.»

نمکی از ترس گریه‌اش گرفت. دیو عصبانی شد و گفت: «پس چرا گریه می‌کند؟» خاله پیرزن گفت: «گریه‌اش از خوشحالی است آقا دیوه. خوشحال است که غذای

شما می‌شود.»

دیو گفت: «خُب، این که گریه ندارد. بیاید جلو تا بخورمش.»

خاله پیرزن گفت: «در خوردن عجله نکنید، آقا دیوه. آن شش دیو دیگر، شش





دخترم را تند تُند و با عجله خوردند، دل درد گرفتند. شما بنشینید و خستگی در کنید، تا من سفره را بیندازم.»

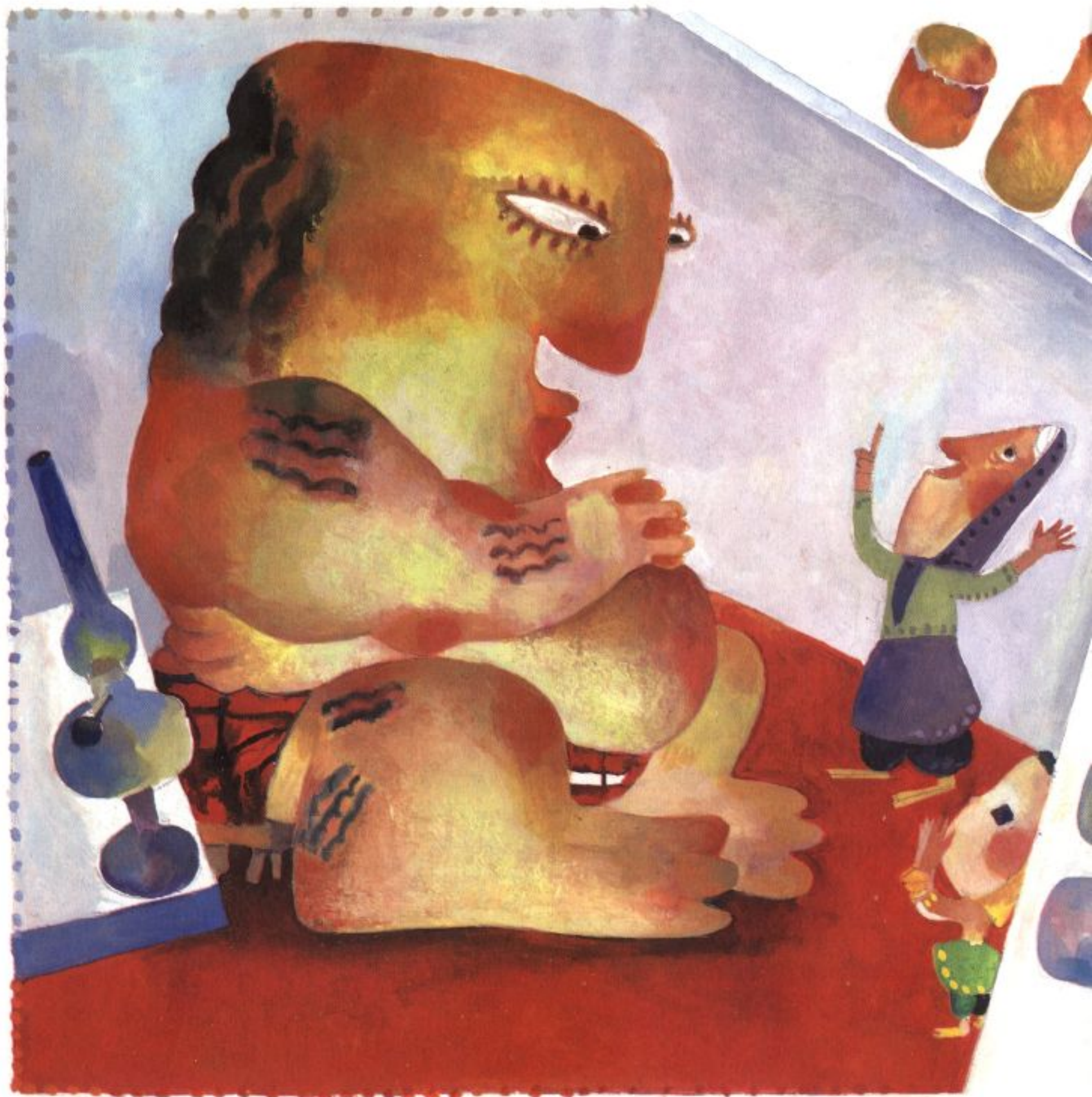
دیو حرف پیرزن را گوش کرد و نشست. خاله پیرزن سفره را انداخت و گفت:

«من می‌روم که آب و شربت و شکر برای مهمانان بیاورم.»

بعد هم رفت و یک کوزه بزرگ سرکه، یک کاسه پر از نمک، و یک سطل پر از شیره آورد و گذاشت این طرف و آن طرف سفره.

یک سینی بزرگ هم آورد و گذاشت وسط سفره. آن وقت به نمکی گفت: «حالا برو بنشین توی سینی، تا آقا دیوه تو را بخورد.»

نمکی نمی‌خواست توی سینی بنشیند، اما خاله پیرزن به او چشمکی زد و راضی‌اش



کرد.

نمکی رفت و توی سینی نشست. آقا دیوه دستش را دراز کرد تا نمکی را یک
لُقمه کند، خاله پیرزن داد زد: «آقا دیوه، صبر کنید! یادم رفت بگویم که گوشت
بچه‌های من سِفت است. بهتر است اول کمی شربت بخورید تا دل درد نگیرید.»
این را گفت و کوزه سرکه را خالی کرد توی دهان دیو.

دیو داد کشید: «چه شربت تُرشی!»

خاله پیرزن گفت: «عیب ندارد. رویش شکر بخورید تا شیرین شود.»

بعد هم کاسه نمک را خالی کرد توی دهان دیو.

دیو داد کشید: «وای، چه شکر شوری!»





خاله پیرزن گفت: «باید دهانتان را با آب بشوید، تا شوری اش برود.»
گفت و سطل شیره را خالی کرد روی سر و صورت دیو.
دیو گفت: «چه آب چسبناکی!»
خاله پیرزن گفت: «بخوابید روی فرش، تا خشکتان کنم.»
دیو روی فرش اتاق دراز کشید. سرتا پایش شیره‌ای بود و به فرش چسبید. و
چون یک کوزه سرکه خورده بود، خوابش برد و خروپُفش به هوا بلند شد.
خاله پیرزن مُعطل نکرد. فرش را دور تن آقا دیوه لوله کرد. آن را قِل داد و از خانه بیرون
برد. بعد هم برگشت توی خانه و در را بست. نفسی به راحتی کشید و دوید به اتاق. نمکی را
بغل کرد و بوسید و گفت: «ننه جان، یادت باشد که از این به بعد درِ خانه را باز نگذاری.» ■





سه تا خواهر بودند. اولی خیلی قشنگ بود. دومی خیلی زرنگ بود. سومی اهل دعا و جنگ بود.

یک روز «قشنگه» و «زرنگه» و «اهل جنگه» راه افتادند و رفتند به گشت و گذار. رفتند و رفتند، رسیدند به یک سنگ سیاه. خواستند که سنگ را از سر راهشان بردارند. ناگهان از پشت سنگ، یک غول سیاه بیرون آمد و داد کشید: «آهای، اوهوی! چه کار به سنگ من دارید؟ الان سنگتان می‌کنم.»

قشنگه پرید و گفت: «آقا غوله، من که به این قشنگی‌ام، اگر بخواهی زنت می‌شوم. سنگم نکن.»

غوله گفت: «زن نمی‌خواهم. قشنگی که باش. سنگت می‌کنم.»
زرنگه دوید جلو و گفت: «آقا غوله، من که به این زرنگی‌ام، هرکار بخواهی برایت می‌کنم. سنگم نکن.»

غوله گفت: «کار ندارم. زرنگی که باش. سنگت می‌کنم.»
اهل جنگه آمد جلو و گفت:
«آقا غوله، من اهل جنگم. از تو هم نمی‌ترسم. بیا تا با هم بجنگیم.»
این را گفت و به جنگ غوله رفت. جنگید و جنگید. سر غوله را به سنگ کوبید. غوله افتاد و مُرد.
هرسه خواهر نفسی به راحتی کشیدند و به راه خود ادامه دادند. رفتند و رفتند، رسیدند به یک دیوار بلند. خواستند که دیوار را خراب کنند. ناگهان از پشت دیوار، یک پیرزن جادوگر بیرون آمد و جیغ کشید: «به دیوار خانه من چه کار دارید؟ الان هرسه تایتان را می‌پزم و می‌خورم.»





اهل جنگه جلو آمد و گفت: «من اهل جنگم. با غول جنگیدم. با تو هم می جنگم.»

پیرزن جادوگر عصبانی شد. وردی خواند و به صورت اهل جنگه فوت کرد. اهل جنگه کوچک و کم زور شد.

قشنگه پرید و گفت: «خاله پیرزن، من که به این قشنگی ام، اگر بخواهی دخترت می شوم. من را نخور.»

جادوگر گفت: «دختر نمی خواهم. قشنگی که باش.

می پزمت و می خورمت.»

زرنگه دوید جلو و گفت: «خاله پیرزن جان، به حرف

خواهرهایم گوش نکن. آنها کم عقلند. اصلاً خیلی هم



خوب است که تو ما را بخوری. حالا بگو دیگت کجاست، تا زیرش آتش روشن کنم و آب را جوش بیاورم، تو ما را توی آن بپزی و بخوری.»

پیرزن جادوگر از حرف زرنگه خوشش آمد. جای دیگ و آتش را نشان داد. زرنگه دوید و دیگ را پر از آب کرد. آن را روی آتش گذاشت. آتش را فوت کرد و فوت کرد، تا شعله کشید و آب به جوش آمد. آن وقت داد زد: «خاله پیرزن جان، بیا ببین آب داغ شده یا نه؟»

پیرزن آمد و سرش را خم کرد روی دیگ آب جوش. زرنگه معطل نکرد. او را هل داد توی دیگ، و در دیگ را گذاشت. بعد هم دست خواهرهایش را گرفت و هر سه پا به فرار گذاشتند.

رفتند و رفتند تا رسیدند به یک رودخانه. قایق کوچکی را به آب انداختند و



توی آن نشستند. باد آمد و هوهو کرد. آب رودخانه رازیرورو کرد. رودخانه داد کشید: «آهای، های! کی گفته از روی من رد بشوید؟ الان هرسه تایتان را غرق می کنم.»
اهل جنگه از جا پرید و گفت: «من اهل جنگم. الان با تو می جنگم.»
رودخانه عصبانی شد. یک موج بلند فرستاد. قایق کج شد و اهل جنگه افتاد توی آب.
زرنگه داد کشید: «آی رودخانه، من که به این زرنگی ام، هرکار بخواهی برایت می کنم. من را غرق نکن.»

رودخانه گفت: «کار ندارم. زرنگی که باش. غرقت می کنم.»
بعد هم یک موج دیگر فرستاد. قایق کج شد و زرنگه هم افتاد توی آب.
قشنگه از جا بلند شد و گفت: «ای رودخانه، تو قشنگی، من هم قشنگم. آرام باش تا عکسم را روی تو بیندازم.»
رودخانه از این حرف خوشش آمد. موجهایش را جمع کرد و آرام شد. آن وقت عکس قشنگه روی آب افتاد.
رودخانه که آرام شد، زرنگه و اهل جنگه هم توانستند خود را به قایق برسانند و سوارش شوند.

هرسه خواهر، قایق را روی آب راندند تا به آن طرف رودخانه رسیدند. شاد و خندان به خشکی پریدند و رفتند تا به گشت و گذارشان ادامه بدهند ■

افسانه دیو و دختر

نوشته: شکوه قاسم‌نیا / تصویرگر: کریم نصر

